

شوهر خاله نامه‌ای از طرف عاطفه به من داد. نوشته بود فکرهایش را کرده نمی‌تواند روی حرف پدرش حرف بزند و به زودی با پسر عمویش ازدواج خواهد کرد. خط و امضای خودش بود. امکان نداشت آن نامه جعلی باشد با این حال گفتم تا از زبان خودش نشنوم، باور نمی‌کنم. شوهر خاله گفت "فکر کن عاطفه رو جادو کردیم که یهواز تو برید و عاشق پسر عموش شد. به روح پدر و مادرم قسم که عاطفه دیگه به تو هیچ عاطفه‌ای نداره و دوست نداره باهات حرف بزنه." من جوان و خام بودم و قسمش را باور کردم. بی‌هیچ تحقیقی از عاطفه رنجیدم. روز بعد زیر درخت انجیر نشسته بودم و غصه می‌خوردم. نوکرمان دلش سوخت و گفت چاره دردت فقط باده ناب است. گفتم من مسلمانم و نماز می‌خوانم. گفت وقتی که دارویت فقط همین باشد، دیگر چاره نیست. و خلاصه مرقاع کرد و دامن لب را به الکل آلوده کردم. ظرفیتم خیلی پایین بود. حواسم اصلاً کار نمی‌کرد. نوکرمان مرا مست و خراب به خانه خاله برد و دیگر خوب یادم نیست. دیگران می‌گویند من در حیاط خلوت به کلفت جوانی حمله کرده و او را آزار داده بودم. یک صحنه هم یادم هست که عاطفه و پدرش آمدند و مارا دیدند. در کلانتری هوش و حواسم برگشت و فهمیدم چه اتفاق بدی افتاده. دوروز بعد از زندان آزاد شدم چون پدرم پول خوبی به آن کلفت داده و شکایتش را پس گرفته و به روستایش برگشته بود. بعد از آن ماجرای ناچور دیگر نمی‌توانستم آنجا بمانم. پدرم هم موافق بود و مرا به آمریکا فرستاد. چند ماه بعد برای همیشه به مکزیک رفتم. و حالا ۲۳ سال گذشته بود و من برگشته بودم.

از فرودگاه به بیمارستان رفتم. خاله از دیدنم به گریه افتاد. من مثل ربات شده بودم. هیچ احساسی نداشتم. و گفتم فقط آمده‌ام تا به شوهر خاله ام بگویم او را حلال کرده‌ام. برای اشکهای خاله پری دل نسوزاندم و خشک و بی‌روح از کنار عاطفه و شوهر و پسرشان گذشتم و وارد اتاقی شدم که شوهر خاله بستری بود. او را شناختم. از اسکلت خودش هم لاغرتر شده بود. مرا شناخت. من او را تنها گذاشتند. با پنجه‌هایش که مثل چوب درخت مو شده بودند، دستم را گرفت و از من خواست گوشم را نزد یک دهانش ببرم. به او گفتم شما را حلال کرده‌ام. با صدایی که مثل خرخر بود، گفت خواهش می‌کنم. سرم را پایین بردم. او برآیم تعریف کرد که آن نامه جعلی بود. گفتم خودم خبر دارم. گفت آن نوکر را خریداری کرده تا مرا مست کند. گفتم می‌دانم. گفت آن کلفت را هم با پول و تهدید راضی کرده بودم آن صحنه را درست کند. عاطفه را هم آوردم و همه چیز را دید و از تو متنفر شد. گفتم خودم از این قصه خبر دارم و شما را حلال کرده‌ام. گفت: "چیز خیلی مهم دیگه‌ای هم هست... گوش کن تا بگم..." و نفس سنگینی کشید و تمام کرد. خاله اینها

را صدا کردم. خدا را شکر کردند که پیرمرد از درد خلاص شده. به آنها گفتم ما موریتیم تمام شد و به مکزیک برمی‌گردم. کسی به ماندنم تعارف نکرد. قدم تند کردم و از آن اتاق بیرون آمدم. نزدیک در خروجی بیمارستان کسی صدایم کرد. دختر جوان و فوق‌العاده زیبایی بود که نفس نفس می‌زد. انگار دنبالام دویده بود. پرسیدم چکار داری و کی هستی؟ گفت "شما انسان قابل تحسینی هستین که از مکزیک تا اینجا اومدین که به پدرم بگین حلالش کردین." در چشمهای خیلی عجیبش ترمز کردم و گفتم "خاله پری فقط یه دختر داشت به اسم عاطفه. تو دیگه کی هستی؟" گفت "وقتی شما از ایران رفتین، متولد شدم." گفتم خبر نداشتم. با کمی اشک گفت "پدرم در حق شما چکار کرده بوده که اینجور طالب حلالیت بود؟" گفتم: "من عاشق خواهرت بودم. پدرت کارهایی کرد که من و دخترش نتوانستیم به هم برسیم."

من به مکزیک برگشتم. بعد از بیست و سه سال بار دیگر حس کردم شوره‌زار قلبم دارد جوانه می‌زند و بنضم کلمه "اسمر" را تکرار می‌کند. اسم آن نازنین اسمر است که با نیم‌نگاهش مرا گرفتار خودش کرد و ساکن خانه خاله شدم. در تمام مراسم خاکسپاری و سوگواری شرکت کردم و به خاله و اسمر دلداری دادم. از اینکه باز ماندگان شوهر خاله هم‌دردی می‌کردم، در چشم همه‌ام جمند شده بودم. و اسمر بیش از دیگران مرا تحسین می‌کرد. او دانشجوی ادبیات فارسی است. شعر هم می‌گوید. و خوشا شعری که شاعرش او باشد! من هم ادبیات فارسی خوانده بودم. شعر هم می‌گفتم ولی ذوق اسمر خیلی ظریفتر بود. عشقی که به اسمر داشتم، شور شاعری را در خونم به جوش آورد و دوییتی‌های خوبی ساختم و برایش خواندم اما برای اینکه رازم فاش نشود، گفتم آن اشعار را در جوانی گفته‌ام. ده روز بعد از مراسم تدفین به دلم افتاد که اسمر هم به من جذب شده. خواستم دل به دریا بزنم و رازم را آشکار کنم. او را به کافه کتاب دعوت کردم تا در آن محیط فرهنگی اقرار کنم که از نخستین ثانیه‌ای که او را دیدم، مبتلا شدم. پشت میز نشسته بودیم. داشت آخرین شعرش را برآیم می‌خواند. گوشم به آوای کلامش بودن به کلماتش. حال قلبم خراب شده بود. خیلی تند می‌زد. این را به اسمر گفتم. خندید و گفت "من و شما چقدر به هم شباهت داریم! منم گاهی وقتا تپش قلب می‌گیرم..." از کیفش قرصی صورتی رنگ در آورد و گفت "یه دونه شو بخورین چند دقیقه بعد آرام می‌شین." آن را خوردم. کمی بهتر شدم. و باز خواستم از عشق عجیبی که به او دارم، حرف بزنم. زبانم به اختیارم نبود. می‌دانستم می‌خواهم چه جمله‌هایی را به زبان بیاورم ولی هوادر حنجره‌ام جریان پیدامی کرد و هیچ صوتی تولید نمی‌شد. خیلی تلاش کردم تا اسمر از تشویشی که داشتم، باخبر نشود ولی فهمید و گفت

"اگه حالتون خوب نیست، به اورژانس زنگ بزنم؟" با سر گفتم نه. به نظر می‌آمد بسی نگرانم شده. آدم عجیبی بود. ناراحتی خودش را از مرگ پدرش نشان نمی‌داد ولی برای تپش قلب و گلگون شدن چهره‌ام اظهار ناراحتی می‌کرد. آیا او هم مبتلای من شده بود؟

آن روز به خیر گذشت و نه من از دلم حرف زدم نه او اشاره‌ای کرد ولی در شعرهای من و سروده‌های او عشقی آشکار موج می‌زد. من با خط خوش روی دستمال کاغذی کافه نوشته بودم "اگر هستی گل باغ جوانی / چرا گل داده‌ای در سینه پیر" و او در جوابم گفته بود "از طعم نپخته طعام عقم می‌گیرد / تنور سینه‌ای که نسالم آرزوست تا نان عشق را دو آتشه فرماید" و من به خودم می‌گفتم و مطمئن می‌شدم که آن غنچه باغ جوانی دنبال باغبانی پر تجربه است که شاید من باشم. یک شب تا صبح فکر کردم و حرفها و رفتارهای او را کنار هم چیدم و صد در صد نتیجه گرفتم که او هم عاشق من است ولی مثل من خجالت می‌کشد حرف دلش را به زبان بیاورد. تصمیم گرفتم صبح حکایت دلم را به او بگویم. و یک رباعی گفتم.

شب را انتخابیده بودم اما پراز اثری بودم. هفت صبح دوش گرفتم، ریشم را تراشیدم، به موهایم ژل زدم و لباس خوشگلی پوشیدم. به خاله پری گفتم یک ترانه عاشقانه قدیمی برایم بگذارد. ترانه بوی جوی مولیان بنان را گذاشت و گفت "از این خوشت میاد و یادت میاره که توی مکزیک کلی کار داری!" پرسیدم این تیکه بود؟ گفت "باهات یه خورده حرف دارم، البته امیدوارم خودت عاقل باشی و مجبور نشم باهات حرف بزنم... فقط حواست باشه که اسمر بیست و دو ساله شه و تو جای پدرش." زود رفتم روی فاز انکار و گفتم "عجولانه قضاوت نکن. ارتباط من و اسمر اونجور که تو فکر می‌کنی نیست." کمی نگاهم کرد. تردید را در موج چشمهایش دیدم. گفت "آخه گفته بودی حتی یک روزم نمی‌مونی و برمیگردی مکزیک. بلیتت رو هم گرفته بودی ولی موندی. از بعد از مراسم فقط با اسمر بودی. حتی سر خاک پدر و مادرت نرفتی. هیچی هم از عاطفه نپرسیدی..." گفتم "من شاعرم. اسمر هم شاعر خوبیه. می‌خوام به مجموعه شعر چاپ کنم که یه صفحه‌ش شعر من باشه یه صفحه‌ش شعر اسمر. اسم کتاب رو هم میذارم یک شاعر در دو عصر!" باز مدتی خیره نگاهم کرد و پرتو تری دیدش اطرافش را کبود کرد و خواست چیزی بگوید ولی اسمر آمد و بحث عوض شد. یک ساعت بعد اسمر گفت به نمایشگاه کتاب برویم. خاله با ابرو به من اشاره کرد که نرو. ندیدم گرفتم و گفتم اتفاقاً منم می‌خواستیم بگم بریم نمایشگاه.

با ماشین اورفتم. آه که آن ماشین و رانندگی او را چقدر دوست داشتم! همین که راه افتادیم، بقیه در صفحه ۶۵